

ناسیونالیسم از منظر شهروندی در عصر پهلوی اول با تأکید بر قومیت‌ها

محمدباقر حشمت‌زاده*

سیدمحمدوهاب نازاریان**، سولماز حیدری دلفارد***

چکیده

ناسیونالیسم و شهروندی در زمره مقولاتی هستند که در عصر جدید وارد عرصه‌های انضمامی و ذهنی ساخت‌های اجتماعی و سیاسی شده و بر یک‌دیگر مؤثر بوده‌اند؛ به گونه‌ای که اگر شهروندی محقق نگردد، ناسیونالیسم نیز با مشکل جدی مواجه می‌شود. رابطه این دو به گونه‌ای است که هر نوع تعریف ما از ناسیونالیسم و هر نوع نگرش ما به آن مستقیماً در فرایند ملت‌سازی تأثیر می‌گذارد. اگر این تعریف از نوع جوهرگرا و فرهنگی باشد، به بسته و محدود شدن مفاهیم ذهنی و انضمامی معطوف به ملت و فرایند ملت‌سازی منجر می‌گردد؛ و برعکس، اگر تعریف ما مبتنی بر سیاسی و تاریخی بودن ناسیونالیسم باشد، آن‌گاه ابعاد ملت و ملت‌سازی گسترش می‌یابد و زمینه‌های تحول دموکراتیک مبتنی بر اثرگذاری متقابل ساخت اجتماعی و ساخت سیاسی حادث می‌شود. این امر در عصر پهلوی اول به‌خوبی نمایان شد و با اجرای سیاست ناسیونالیسم فرهنگی، ارائه قدرتی برهنه با عملکرد معلق و تقریباً یک‌سویه، تقابل صرفاً نظامی با ایلات و قومیت‌ها و طرد آن‌ها و تلاش در جهت حذف خرده‌فرهنگ‌ها و زبان آنان در روند ملت‌سازی از تحقق مفهوم ناسیونالیسم در بین نیروهای اجتماعی و سیاسی جلوگیری شد. این مبحثی است که ما در این تحقیق به دنبال بررسی و تحلیل آن هستیم.

* دانشیار گروه علوم سیاسی، دانشگاه شهید بهشتی Bagher_heshmatzade@yahoo.com

** کارشناس ارشد علوم سیاسی، دانشگاه شهید بهشتی (نویسنده مسئول) s.m.v.nazaryan@gmail.com

*** کارشناس ارشد علوم سیاسی، دانشگاه پیام نور واحد قزوین Solmaz_heydari1988@yahoo.com

تاریخ دریافت: ۱۳۹۲/۶/۲۶، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۲/۹/۳

کلیدواژه‌ها: ناسیونالیسم فرهنگی، ناسیونالیسم سیاسی، شهروندی، قومیت، ساخت سیاسی، ساخت اجتماعی.

۱. مقدمه و طرح مسئله

ناسیونالیسم مفهومی اجتماعی و سیاسی است که در دوران جدید تاریخ بشری به عرصه عین و ذهن ملل گوناگونی راه یافته است و در آینده آن‌ها بسیار مؤثر بوده است. این مفهوم را می‌توان مجموعه‌ای از اصول ذهنی دانست که نشان‌گر انسجام و پیشرفت و قدرت اجتماعی و سیاسی بوده و به عینیت افراد راه یافته و ملت و شهروندی را محقق ساخته‌اند. ناسیونالیسم آن‌چنان با شهروندی در ارتباط است که می‌توان کیفیت و تعریف آن را با ظهور و قبض و بسط شهروندی مرتبط دانست. بر این اساس، می‌توان ادعا کرد که ملت و شهروندی در جایی تشکل می‌یابد که افراد از حالت اجتماع خارج شده و به جامعه منتقل گردند. این مفاهیم معمولاً در دوره‌های گذار و تحولات عمده مقاطع گوناگون تاریخی مطرح گردیده‌اند. در ایران نیز، این امر با وقوع انقلاب مشروطه وارد ادبیات سیاسی و اجتماعی ایران شد. با وقوع چنین تحولی، انتظار می‌رود که عرصه‌های سیاسی و اجتماعی توسعه یابد و متعاقب آن مفاهیمی نظیر شهروندی وارد ذهنیت و عینیت نخبگان و سپس توده مردم شود و سبب انسجام اجتماعی و سیاسی گردد. اما، در مورد ایران، چنین امری نه در بین توده و نه در بین نخبگان مرکزی و نه حاشیه‌ای و قومی حاکم نشد و پس از قدرت‌یابی رضاخان نیز، با وجود حمایت مبتنی بر تأمین امنیت برخی نخبگان، نوعی ساخت سیاسی پاتریمونیال تولید شد و با سرکوبی گروه‌های قومی و غیرقومی گوناگون از تحقق شهروندی و ناسیونالیسم ممانعت به عمل آمد. ضمن این‌که عامل مرتبط با ساخت سیاسی و البته مهم‌تر از آن را می‌توان در ساخت کم‌انعطاف اجتماعی و ویژگی‌های خاص و قومی و فاقد انسجام آن یافت که بر اثر آن جذب و ادغام گروه‌ها و اجتماعات حاشیه‌ای و قومی در درون جامعه ملی محقق نشد، نقش سیاسی و اجتماعی ایلات کاملاً محو نشد و پس از سقوط رضاشاه دوباره فعال شدند.

سؤال اصلی: چرا، علی‌رغم انقلاب مشروطه و قدرت‌گیری دولتی تجددخواه و نوساز، ساخت اجتماعی و سیاسی ایران در دست‌یابی به معیارهای پیشرفت و توسعه سیاسی و اجتماعی ناکام بود؟

مفروض‌ها: ساخت قدرت و دولت رضاخانی با سیاست ناسیونالیسم فرهنگی، برتری‌دهی گروهی شبه‌مدرنیستی و مدرنیستی بر دیگران و بی‌اعتنایی به ارزش‌ها و علایق قومیت‌ها و سایر خرده‌فرهنگ‌ها، سبب ایجاد تعارض در روند اصلاحات اجتماعی و وحدت ملی، ازدیاد ناامیدی و بی‌تفاوتی سیاسی، کاهش علاقه به امور عمومی و موجب گریز هرچه بیشتر قومیت‌ها از مرکز و افزایش حس بیگانگی در آن‌ها شد. در نتیجه، امکان پنداشتن خود در مقام شهروندان یک ملت - دولت متنفذی شد.

۲. چهارچوب مفهومی و روشی

در مورد ارتباط سیاست و شهروندی به نظر می‌رسد که چون همه حقوق شهروندی متضمن توزیع منابع^۱ هستند و از آن‌جا که تعهدات در یک بستر اجتماعی اعمال می‌شوند، هرگونه بحثی از شهروندی بررسی قدرت را نیز دربر دارد، همچنین از لحاظ تاریخ سیاسی نیز هر وقت ماهیت جامعه سیاسی دگرگون شده، ایده شهروندی در گفتمان سیاسی برجسته‌تر شده است^۲ (فالکس، ۱۳۸۱: ۱۶-۱۸). در واقع، نوع قدرتی که در دسترس صاحبان آن قرار می‌گیرد، نحوه استفاده از این قدرت، موضوعات اعمال قدرت، سیاست‌هایی که قدرت معطوف به اجرای آن‌هاست، ویژگی‌های ذهنی و انضمامی اعمال‌کنندگان قدرت، و در نهایت ویژگی‌های موضوعات اعمال قدرت در این رابطه بسیار مهم هستند. این عناصر و عوامل شکل‌دهنده نوع قدرت و اثر این قدرت در بحث ناسیونالیسم و شهروندی مطرح‌اند. این عوامل به شکلی تاریخی مدنظر هستند و در بررسی خاص از تاریخ بررسی می‌شوند؛ چرا که اصولاً بحث قدرت و تأثیر آن در مباحث شهروندی و ناسیونالیسم بدون در نظر داشتن جنبه تاریخی قضیه ابتر خواهد بود؛ زیرا گسستی نسبی و تاریخ‌مند را در روند تحولات فکری و انضمامی ایجاد می‌کند. بدین سان، مفهوم تاریخ‌مندی در متن حاضر از اهمیت برخوردار خواهد بود. این مفهوم «بر این مبنا استوار است که کجا و چه زمانی حادث شدن پدیده‌ها و فرایندهای سیاسی، چگونگی اتفاق افتادن آن‌ها را متأثر می‌کند» (Tilly, 2006: 421). به عبارتی، مباحث ما حول امکانی، حدوثی، اتفاقی، تاریخی بودن پدیده‌ای خاص، به نام ناسیونالیسم و شهروندی، تمرکز دارد.

بر مبنای شواهد تاریخی و از منظری فرهنگی و مرتبط با عامل قدرت است که «برخلاف آنچه ناسیونالیست‌ها می‌پندارند، چنین نیست که ملت‌ها پیشاپیش موجود و از یک‌دیگر مستقل باشند و اکنون تأیید و حیات مستقل فرهنگی خود را طلب کنند، بلکه

این فرهنگ‌هایند که ملت دارند و ملت می‌سازند. در بدو امر، نه ملت‌ها وجود دارند و نه چیزی دارند و نه چیزی انجام می‌دهند. فرهنگ‌های عالی‌ه جایگزین فرهنگ‌های پست و همگونی جایگزین تنوع می‌شود و سپس این امر اهمیت سیاسی می‌یابد. 'ملت'‌ها صرفاً سایه‌ سیاسی این پدیده‌اند. این‌ها به تحول تاریخی شهروندی و ناسیونالیسم مربوط می‌شود، اما از آن‌جایی که ناسیونالیسم با احساسات ناسیونالیستی و ملی پیوند تنگاتنگی دارد، باید گفت که بروز احساسات ملی در سیاست ریشه بسیار عمیقی در شیوه زندگی انسان معاصر دارد. این شیوه زندگی سبب گسترش یک فرهنگ عالی‌ه واجد در هر کشور می‌شود و کسانی را که بر این فرهنگ تسلط ندارند یا در آن پذیرفته نمی‌شوند، به جایگاه دردناک و تحقیرآمیز [شهروندان] درجه دو تنزل می‌دهد. این وضعیت ضرورتاً افراد را ناسیونالیست می‌سازد. در این مورد، اگر شهروندی را با دولت و ملت و یا دولت - ملت یکی بدانیم، این خطر هست که شهروندی به جای آن‌که به عنوان یک مفهوم فراگیر عمل کند، که می‌تواند مردم متعلق به پیشینه‌های فرهنگی مختلف را به هم پیوند دهد، به مفهومی نژادی تبدیل شده و بنابراین با جوهرگرایی فرهنگی انحصار ایجاد کند. منظور از جوهرگرایی فرهنگی دفاع از یک هویت فرهنگی است که به روی اقلیت‌ها بسته می‌باشد و دشمن آن‌هاست» (گلنر، ۱۳۸۱: ۲۲-۸۴).

به نظر می‌رسد که نگرش دیالکتیکی در تحلیل وضعیت ناسیونالیسم و شهروندی و اقوام و ایلات و نیروهای گوناگون اجتماعی در عصر پهلوی نخست می‌تواند سودمند باشد. دیالکتیک هم یک شیوه تفکر و هم تصویری از جهان است و توجه ما را به تأثیر متقابل و سیال نیروهای اجتماعی معطوف می‌سازد (ریتزر، ۱۳۸۴: ۲۴-۲۹). بر مبنای این نگرش، می‌توان امید داشت که این رابطه به یادگیری آن‌ها از یکدیگر کمک کند. بر این اساس، میراثی که در گذشته در «من» و «خود» و «دیگری» شکل گرفته‌اند «در شکل دادن من تداوم می‌یابند و تا زمانی که بمیرم، تداوم خواهد یافت» (فی، ۱۳۸۹: ۳۲-۳۸). پس، محتوای پدیده‌ها و رویدادهای مورد بررسی، که شکل‌دهنده فرم اجرا و حدوث آن‌هاست، اهمیت وافر می‌یابد. البته این روش صرفاً از بُعد روش تحلیل رابطه نیروهای سیاسی و اجتماعی آن استفاده می‌شود؛ زیرا در این نگرش هم می‌توان همسانی‌ها و هم ناهمسانی‌ها و تضادهای وضعیت سیاسی و اجتماعی در هر مقطع تاریخی را به صورت هم‌زمانی و در زمانی واریسی کرد، اما این امر حتماً منجر به خروجی معینی از متن این تحولات مبتنی بر تضادها و تقابل‌های گوناگون نمی‌شود.

۳. ناسیونالیسم در دوره پهلوی اول

این بحث عمیقاً با مسئله «قدرت» و «دیگرسازی» و «دیگرستیزی» مرتبط است. در این باره، پس از قدرت‌گیری و مشروعیت رضاشاه بر مبنای تأمین نظم و امنیت، نوع خاصی از ناسیونالیسم فرصت بروز و ظهور یافت. این ناسیونالیسم به شدت به «دیگرسازی» و ستیز با این «دیگری» روی آورد که از یک سو با ساخت قدرت سیاسی و سیاستی مبتنی بر مهتری و برتری مطلق فرهنگی مرکز و از سوی دیگر با کهنتری ایلات و اقوام مربوط بود. پس این ناسیونالیسم هم سیاسی و هم فرهنگی و جوهرگرا بود؛ سیاسی از این جهت که با ساخت قدرت سیاسی پیوند یافت و فرهنگی از این جهت که معطوف به برتری مرکز و تخریب اقوام و حاشیه‌ها بود. در ادامه، اجزای این ناسیونالیسم بررسی خواهد شد.

۱.۳ ایرانی‌گری و دگرستیزی

ناکامی نسبی مشروطه‌طلبان، در نیل به اهداف انقلاب، روشن‌فکران را متقاعد کرد که راز پیشرفت غرب در ساختار و نظام پارلمانی، بلکه در یگانگی ملی و الگوی سامان‌دهی اجتماعی و سیاسی این کشورهاست، همچنین تأمین امنیت برای آن‌که داد و ستد و مبادله کالا ممکن گردد و چرخ‌های اقتصاد مملکت به راه افتد از مطالبات مبرم گسترده‌ترین قشر شهرنشین و محافل تجاری بود. بنابراین، زمینه‌های لازم از سوی نیروهای اجتماعی و سیاسی مهم برای ایجاد جنبه استعاری و ایجاد قابلیت دسترسی و اعتبار نسبی و غالب تسلط خصلت نفی و نقد و درنهایت هژمونی‌گفتمانی مهیا بود. این وضعیت موفقیت‌گفتمانی خاص را در قدرت‌یابی تضمین می‌کرد.

بدین سان، ناسیونالیسم نوحوا، که مطابق بینشی عمل‌گرا و اقتدارگرا بود، به ایدئولوژی دولتی جدیدی مبدل گشت. بر این اساس، آن چه باید در آدمی بیدار می‌شد هویت ملی و الزامات سیاسی مضمّن در آن بود. بر همین مبنا بود که از دیکتاتوری رضاخانی حمایت شد. در این دوره، هواداران توسل به استبداد، برای غلبه بر هرج و مرج، به تجربه فاشیسم ایتالیا و نظریه‌های متفکران آلمانی در مورد ملیت نظر داشتند. این گونه راه‌حل‌ها با ایدئولوژی‌های نژادپرستانه نیز پیوند می‌یافت: «ما باید فرقه‌های محلی، لهجه‌های محلی، مراسم و آداب و احساسات محلی را از بین ببریم». گفتمان ناسیونالیسم دوره رضاخانی به شدت تحت تأثیر ناسیونالیسم آلمانی بود که در آن زمان بازیگری فعال در صحنه جهانی محسوب می‌شد. با این‌که تاریخ پرکشاکش ایران و تنوع قومیت‌ها در آن امکانی برای اتکا بر عنصر نژادی

به‌منزله و ویژگی ملیت ایرانی باقی نمی‌گذاشت، گفتمان ناسیونالیستی این دوره به اشکال گوناگون می‌کوشید تا این واقعیت‌ها را نادیده بگیرد و برای آن توجیهی فراهم آورد (کاتم، ۱۳۷۱: ۲۸-۲۹). به این ترتیب، می‌توان به‌وضوح به نقش ذهنی و عینی تحولات اروپا در شکل‌دهی به ذهنیات و عمل نخبگان در تحولات ایران پی‌برد.

با تمام این اوصاف، «به گواه تاریخ، مدت‌ها پیش از آن‌که وی اسمی از هیتلر و حزب نازی بشوند، یک ناسیونالیست معتقد به برتری نژاد آریایی بود و بنابراین نقش رایش سوم تنها عاملی برای تشدید این گرایش‌ها بوده است» (کاتوزیان، ۱۳۷۳: ۱۳۲). تجلی این امر، در رفتار فرهنگی حکومت پهلوی، به شکل بیگانه‌ستیزی جلوه پیدا کرد که بعدها فرهنگ اروپایی از این قاعده مستثنا شد و فرهنگ و زبان اسلامی و عربی مورد هجوم واقع شد (صفایی، ۱۳۵۶: ۹۱). در این دوره، اسلام در متن گفتمان آن‌ها به مثابه پدیده‌ای تحمیلی به سرزمین کوروش و داریوش و سرزمین هخامنشیان و ساسانیان نگریسته می‌شد که هدفی جز آلوده‌کردن اصالت و هویت شفاف این مرز و بوم نداشت. عناصر گفتمان اسلامی به منزله عنصر ویرانگر و غیرطبیعی و تهدیدزا تعریف می‌شدند که ضرورت یک استراتژی نظارت و کنترل مستمر را ایجاب می‌کرد (تاجیک، ۱۳۸۲: ۱۷۶). با وجود این، این رویکرد به طور مطلق ضد‌مذهب و اسلام‌ستیز نبود. چنان‌که برخی صاحب‌نظران معتقدند که این رویکرد، با طرح اقتدار مداوم فرهنگ ایرانی در تمدن پیش از اسلام، ادعاهای موجود در مورد برتری فرهنگی دوره اسلامی را رد می‌کرد. در این نگرش، اسلام نه به منزله کنشی مذهبی، بلکه در قالب هویتی جمعی مدنظر بود که باید در راستای تحکیم ناسیونالیسم به‌کار برده شود، اما واقع امر چنین است که این موضوع با هر نیتی که انجام یافته باشد، گونه‌ای ناسیونالیسم رادیکال و ناشکیبا و شیفته شکوه شاهنشاهی باستانی را رو در روی اسلام قرار می‌داد که پیامد آن چیزی جز تلاش برای تضعیف مذهب نبود (کاتوزیان، ۱۳۹۰: ۱۲۴-۱۲۷).

۲.۳ باستانی‌گرایی

بر اساس این اصل، ایرانیت نه آن‌چه که ما اکنون هستیم، بلکه حقیقتی است که با ورود اسلام منهدم و تخریب گشته است. این دوره در کلیت خود شایسته تکریم است. این‌ها شامل دین زردشت، آیین و رسوم فرهنگی، خلق و خوی ایرانیان باستان و حتی ویژگی‌های نژادی و جسمانی آریاییان می‌شود (آدمیت، ۱۳۵۷: ۲۰۲-۲۰۳؛ طبری، ۱۳۵۴: ۱۴۱). در این

میان، عامل عمده را بایستی در نیازها و اقتضائات تاریخی و اجتماعی تشکیل نخستین حکومت متجدد در ایران یافت. برای حکومتی که ریشه در کودتا و قدرت نظامی داشت و تا حد زیادی برخلاف ساختارها و جریان‌های داخلی عمل می‌کرد، ظاهراً ناسیونالیسم آریایی می‌توانست پایه مناسبی برای مشروعیت‌بخشی به آن باشد. بدین ترتیب، با تمرکز بر هویت باستانی، گفتمان ناسیونالیستی این امکان را به‌دست آورد که پروژه هویتی متجددان را برای توده‌ها معنادار سازد و وجهی بومی به آن بدهد (کچویان، ۱۳۸۷: ۹۶). این ادراک بر پایه نوعی قوم‌مداری شکل می‌گرفت که مطابق آن گروهی خاص مرکز همه‌چیز بودند و دیگران در مقایسه با آن ارزیابی می‌شوند. این امر می‌تواند شکل‌های افراطی از نابردباری فرهنگی و مذهبی و حتی سیاسی به خود بگیرد (کوش، ۱۳۸۱: ۳۵-۳۶).

هویت فرهنگی، در این معنا که در جست‌وجوی خلق و تقریر اصالت نژادی است، اغلب مبتنی بر تصویری زیست‌شناسانه از هویت است که تکیه‌گاه ایدئولوژی‌پردازی می‌شود. از این‌رو، جست‌وجوی تبار می‌تواند به «نژادسازی» بینجامد که فرد، بر اساس آن که میراث بیولوژیک خودی است، تشخیص می‌یابد (نظری، ۱۳۸۶: ۱۵۷). این امر به وضعیتی منجر گردید که نگارنده از آن به عنوان «مطلق‌اندیشی مدرن و جدید» یاد می‌کند. روشن‌فکران، پس از برخورد با وضعیت غرب و آموختن اندیشه جدید، بیشترین تأثیر را از ابعاد مطلق اندیشه مدرن و ناسیونالیسم گرفتند. این برداشت با مبهم‌بودنش بیشتر مبتنی بر برداشت تک‌خطی از تاریخ و الزام تشابه همگانی به آن بوده است.

طبق اشارات فوق، در ایران هم ناسیونالیسم مقارن با روایت‌پردازی‌های باستان‌گرا بوده است. نظریه‌پردازان ناسیونالیسم عصر پهلوی نخست دو منطق استراتژیک را مدنظر داشتند؛ نخست، به بازنمایی روایتی از هویت پرداختند که تا حدی تحت تأثیر تحقیق‌های شرق‌شناسی بود و بر اصالت متمرکز بود. دوم این‌که بر قدرت‌گیری میراث و فرهنگ ایرانی از راه گرامی‌داشت گذشته و هواداری از آن تأکید می‌کردند (Kashani, 2002: 173). این وضعیت سبب می‌شد تا جوامع، به شکلی کلی و مبهم، به آریایی و غیرآریایی تقسیم شوند. در نتیجه، در قبال قومیت‌های فرهنگی و اقلیت‌های قومی و مذهبی کم‌مهری را روا می‌داشتند. همان‌طور که آشوری می‌گوید:

ناسیونالیسم مدرن ایرانی پایه خود را بر آگاهی دیرینه ایرانیان به هویت قومی خویش می‌گذارد که هویت دیرینه فرهنگی است و در اوج خود تکیه خود را بر تاریخ پیش از اسلام می‌گذارد. این تاریخ، در قرن نوزدهم، با کوشش‌های باستان‌شناسانه زبان‌شناسان

اروپایی کشف شد. این ناسیونالیسم، در شکل گزافه‌گرایانه خود، بر گمانی از ایرانیت ناب تکیه داشت که ناگزیر با اسلام به عنوان دینی بیگانه با ایرانیت ناب سر ستیز داشت (آشوری، ۱۳۷۷: ۱۸۷-۱۸۸).

در این مورد، سهم اروپاییان، در نقش عواملی که مشمول «دیگری» نبودند اما در روند ایجاد آگاهی ملی و قومی و بروز دایره متصلب مشمولین «دیگری» مؤثر بودند، مدنظر است. در این ناسیونالیسم، از یک سو به اعراب و دین و مذهب اسلام به مثابه عنصری ستیزنده نگریسته می‌شد که باید از چهره ایران پاک می‌شدند و از سوی دیگر هم ایلات مختلف به مثابه مانعی در راه پیشرفت ایران تلقی می‌شدند. بدین ترتیب، نوعی تاریخ‌نگاری مطلق‌بینانه رواج یافت که ایرانی‌گری را سرلوحه کار خود قرار می‌داد. این امر، ضمن این‌که به ناسیونالیسمی بسته و طرد خرده فرهنگ‌های قومی مرتبط بود، به ایران پرافتخار پیش از اسلام دائم در حال ارجاع بود. به لحاظ تئوری نیز این گرایش‌ها تا حد زیادی مبتنی بر نگرش رمانتیک و نژادگرایانه و داروینستی بود. این تفکرات میان خود و دیگری خط پررنگ تمایز را ترسیم کرده که پیامد آن سرکوب فرهنگ‌هایی است که در موقعیت انضمامی ضعیف‌تری قرار دارند. این امر در مورد ایران عصر پهلوی نخست به شکل ایدئالیزه‌شدن تجربیات ایران پرافتخار و اصیل و باستانی بروز کرد. در این زمان، «نیروی محرکه جنبش ملت‌گرایی رمانتیک، خشم و شرمندگی ناشی از انحطاط فرهنگی، عقب‌ماندگی اقتصادی و ناتوانی سیاسی بود و دستاوردهای واقعی یا خیالی ایران باستان آن را پیش می‌برد. این جنبش، از بابت برخی هنجارها و سنت‌های موجود، احساس حقارت و گاهی شرمندگی می‌کرد، ولی در مقابل به شکوه و جلال واقعی و خیالی روزگاران می‌بالید. این جنبش از بابت مردم عادی و راه و رسمشان و نیز این‌که اروپاییان با نگاه به آنان چه تصویری دربارهٔ ما خواهند داشت، خجالت‌زده بود، ولی تبلیغات پرهیاهویی در مورد کوروش، داریوش، انوشیروان و «نژاد آریا» به راه انداختند» (تاجیک، ۱۳۸۳: ۱۸۱). این تفکر به شکلی بود که، با ارجاع آغاز تاریخ ایران به مهاجرت آریایی‌ها، ایران را از «نژاد سفید» برتر می‌شمردند که در مقابل نژادهای دیگر از ساختار فیزیولوژیک و استعداد و هوش بسیاری برخوردار بودند، در حالی که نژاد سیاه واقع در پایین‌ترین ردهٔ سلسله‌مراتب نژادی بود و کمترین استعداد را داشت و در بربریت به سر می‌برد (Kashani, 2002: 144). در این چهارچوب، این سرنوشت به صورت جریانی تقدیری و تاریخی ارائه می‌شود. از این منظر، «باید تلاش مقدسی را در جهت بازبازی گذشتهٔ طلایی که اکنون در پس زمان به شکل

ظالمانه مخفی شده است انجام داد. آن‌ها امیدوارند که تمدن پرشکوه گذشته از راه احیای روح واقعی و حقیقی ملت توسط نسل آینده دوباره همچون خورشیدی بدرخشد» (Smith, 1981: 60-65). از سوی دیگر، راه‌حل این اوضاع در دولت‌گرایی اطاعت از آن و امید بستن به دولت‌مردان و سیاست‌های آنان انگاشته می‌شد. در تأیید این امر می‌توانستند این‌گونه استدلال کنند که «ناسونالیسم وضعیتی ذهنی و به معنای اراده جمعی است که نشان‌گر منتهای وفاداری نسبت به دولت ملی است» (Kohn, 1995: 11-14).

۳.۳ ناسیونالیسم جوهر‌گرا

در این شاخه از ناسیونالیسم، ملت به مثابه جامعه فرهنگی در نظر است. ریشه‌های این مفهوم را می‌توان در آلمان قرن هجدهم میلادی و در آثار بزرگانی مانند هردر فیخته^۳ (۱۷۶۲-۱۸۱۴ م) جست‌وجو کرد. ناسیونالیسم هردر به شکلی از فرهنگ‌گرایی می‌انجامد که، به جای درخواست سیاسی برای دولت‌مداری، بر آگاهی و ستایش از سنت‌های ملی و خاطره‌های جمعی تأکید دارد. پیامد این نظر این است که ملت‌ها واحدهای «طبیعی» یا ارگانیک‌اند که ریشه در زمان‌های باستان دارند و تا وقتی جامعه انسانی ماندگار باشد، آن‌ها هم باقی خواهند ماند. از این منظر، تقسیم نوع بشر به ملت‌ها نشان‌گر گرایش طبیعی انسان‌ها به نزدیک شدن به مردمی است که فرهنگ و پیشینه و شیوه زندگی مشترکی دارند (هیوود، ۱۳۸۹: ۱۵۷). پس این نظریه، که طبیعت معلول بشری به وسیله کل آدمیان به وجود آمده، انتزاعی غیرعلمی و مبتذل می‌شود: «آدمیان همیشه به صورت گروه‌های مجزا و تقسیم‌شده وجود دارند که، به سبب محیط خود، زبان و فرهنگی خاص ساخته شده‌اند. این زبان و فرهنگ نشان‌دهنده شخصیت آن‌هاست» (minogue, 1965: 57-58). سوی دیگر قضیه نیز با مهندسی و پاک‌سازی زبان در راه یگانگی و وحدت ملی مرتبط می‌شود.

در مورد زبان یک‌سان ملی، در این مقطع مهندسی زبان در قالب ملی به شکل جریان‌ی رایج بیشتر کشورهای خاورمیانه را شامل می‌شد (اتابکی و زورکر، ۱۳۸۵: ۲۲۵). به تعبیری، ناسیونالیسم در خاورمیانه آشکارترین جهت‌گیری سیاسی در جهت ایجاد تغییر اجتماعی قلمداد می‌شد و موضوع اساسی پیش روی ناسیونالیست‌ها خلق انگاره‌های جدید، در راستای وحدت مبتنی بر قدرت و صورت‌بندی همبستگی و هویت و ارج‌گذاری خود، بود (Halpern, 1970: 212-213). این امر به احساس خجالت‌زدگی و اطمینان‌نداشتن به خود باز می‌گشت که در مواجهه با غرب ایجاد گشته بود و با تمرکز بر مفاهیم ناسیونالیسم

گذشته‌گرا و دولت متمرکز قدرتمند سعی در جبران آن بود، اما نکته درخور تأمل نحوه پرداختن به این تفکرات است که طبق آن بیشتر این اقدامات از سوی نظامیان و سیاست‌مداران و ایدئولوگ‌های سیاسی - اجتماعی با مطلق‌اندیشی و اطاعت محض از مافوق و شاه تحقق می‌یافت که ضمن آن مواردی همچون اصلاح زبان عمدتاً فرایندی سیاسی - اجتماعی و معطوف به حذف نیروهای اجتماعی سنتی و حاشیه‌ای نظیر ایلات محسوب می‌شد تا زبان‌شناسی محض.

۴.۳ قومیت‌ها و ناسیونالیسم

این بخش از بحث مربوط به مسائل ایلات می‌شود؛ چرا که اصولاً نمی‌توان ردپایی از حضور بحث‌های قومی معطوف به هویت صرفاً قومی و کسب قدرت سیاسی در تاریخ ایران یافت. بنابراین، در عصر رضاشاه با اجرای سیاست‌های متجددانه با ایلات و عشایر برخورد می‌شد تا با گروه‌هایی که صرفاً بر مبنای علایق و خاستگاه قومی خویش به مقابله با سیاست‌های دولت می‌پرداختند، اما پس از اجرای سیاست‌های بسته ناسیونالیستی تا حدی این علایق فرصت بروز یافتند که البته صرف عوامل داخلی و حکومتی در این امر دخیل نبودند، بلکه هویت‌های قومی را در ایران باید سازه‌ای و متأخر دانست. دلایل این نظر به مبارزه نخبگان برای کسب قدرت و حضور نیروهای خارجی و بیگانه مربوط می‌شود؛ به‌خصوص تأثیرات آن‌ها در قومیت‌های مستقر در مرزها و در نهایت بر فرایند شکل‌گیری دولتی که به طور عمومی دولت مدرن نامیده می‌شد و روابط این دولت با هویت‌های قومی. ایلات و عشایر در طول تاریخ ایران همواره نیرویی اثرگذار بوده‌اند، به طوری که تقریباً تمام حکومت‌های ایران، تا پیش از ظهور رضاخان، پایه‌ای ایلی داشته‌اند. مشارکت بسیار فعال این نیروها در زندگی اقتصادی و اجتماعی ایران تا به سلطنت رسیدن رضاشاه از ویژگی‌های خاص تاریخ اقتصادی ایران است. افزایش جمعیت عشایر و تقویت توان مالی سران عشایر و گسترده‌تری تدریجی وظایف اداری آنان بر پویای قدرت سیاسی و اقتصادی و سرانجام قدرت‌یافتن گروه‌های عشیره‌ای شتاب بخشید. از زمان به قدرت رسیدن رضاشاه نظام سیاسی - اجتماعی ایلات تغییر و تحول یافت؛ از جمله عواملی که در این تحولات تأثیر گذاشت، «استقرار یک حکومت اقتدارگرا و متمرکز، تصویب قانون ثبت اسناد و به رسمیت شناختن مالکیت خصوصی، دخالت حکومت در امور مالکیت مراتع و اراضی کشاورزی و تخته‌قاچوکردن عشایر است» (ازغندی، ۱۳۸۶: ۱۲۲-۱۲۳).

رضاشاه، با اتخاذ و اجرای این سیاست‌ها، قدرت پیشین را از ایلات گرفت و حقوق اجتماعی و سیاسی شهروندی و ناسیونالیستی را تا حد زیادی نادیده گرفت. این سیاست‌ها به موضع ساخت سیاسی ایلات و عشایر مربوط می‌شد و نه گروه‌های قومی که در ادامه شرح داده خواهد شد.

از منظری مدرن، می‌توان گفت «ناسیونالیسم در اجتماعاتی بروز می‌کند که از قاموس یک جامعه هم‌بسته استفاده می‌کند، اجتماعی با اعضای متحرک بدون لقب که آدای جوامع بسته صمیمی را در می‌آورد. این‌گونه اجتماعات اساساً محصول دو واقعیت‌اند: نخست، اضمحلال نظام سلسله‌مراتبی انعطاف‌ناپذیر پیشین که در آن هرکس موقعیت خود را می‌دانست و از آن جدا نمی‌شد؛ دوم، این واقعیت که ماهیت کار در نظام جدید ایجاب می‌کرد که این نظام در قالب فرهنگی عالی‌عمل کند» (گلنر، ۱۳۸۸: ۸۹-۹۰). این امر وضعیت گروه‌های ایلی و قومی مستقر در حاشیه را با گروه‌های مرکزی قیاس‌پذیر می‌کند. در عصر پهلوی، نخست این وضع تا حد زیادی ظهور یافت. چنان‌که گفتمان ناسیونالیستی مدنظر ساخت سیاسی بر کلیت ساخت اجتماعی تحمیل شد. بدین ترتیب، گفتمان خاص ناسیونالیستی در دسترس همگان قرار گرفت و تقریباً کل جامعه با آن آشنایی یافتند. این برنامه از سوی دولتی انجام گرفت که با نظام ایلی دارای وجوه افتراق اساسی بود؛ زیرا «ایل، از نظر اجتماعی، همگن و مبتنی بر تساوی اعضا و از طرف دیگر متفرق و پراکنده نسبت به سایر تشکلهاست؛ در حالی که دولت ناهمگن و مبتنی بر عدم تساوی و، از نظر ساخت، سلسله‌مراتبی است. ایل مبتنی بر پیوندهای خویشاندی پشت‌درپشت؛ در حالی که دولت بر روابط غیرشخصی و پیوندهای متعارض استوار است» (نقیب‌زاده، ۱۳۷۹: ۲۱۳-۲۱۴). اما این گفتمان از یک سو درصدد استیلای قوم و زبانی خاص بر سایر اقوام، ایلات، زبان‌ها، گویش‌ها، لهجه‌ها بود و با تنگ‌کردن فضای حیاتی و محاصره گفتمانی آن‌ها جایی برای عرض اندام آنان باقی نمی‌گذاشت، پس سبب می‌شد که خرده‌فرهنگ‌ها بر حالت جمود و انعطاف‌ناپذیریشان افزوده شود و موضعی خصمانه و مطلق و خشن در قبال سیاست‌های دولت مرکزی بگیرند. این نوع ناسیونالیسم «تلاش می‌کرد تا هویت اولیه و از قبل موجود را در قالب‌هایی مانند هویت ایلی، خانوادگی، قبیله‌ای و طایفه‌ای از پیش موجود را به سطح چهارچوب ملی متحول کند؛ زیرا چیزی که در این برهه عنصر محوری قلمداد می‌شد نه تفکر حکومت قانون یا حاکمیت مردم، بلکه تحقق یگانگی ملی بود که در سایه آن اغتشاش و تنش در پایه‌های هویتی تسکین یابد» (Amuzegar, 1991: 139-140).

گروه‌های زبانی و مذهبی مختلف ایران، پیش از انقلاب مشروطه، در گروه‌های ایلی گوناگونی واقع بودند. پس از قدرت‌گیری رضاخان، رؤسای ایلی قدرتمند مانعی مهم در سر راه تشکیل دولت متمرکز ملی و ملت بودند. پس رضاشاه به مبارزه با آنان پرداخت و در این مبارزه نیز پیروز شد. البته این پیروزی از جنبه خلع سلاح ایلات و تخریب قدرت سران ایلی بود و نه از جنبه موفقیت در امر ملت‌سازی مدرن. پس از کنار رفتن رؤسای ایلی و تداوم سیاست تخته‌قاچوکردن عشایر، گروه‌های زبانی و ایلی و مذهبی به تدریج به شکلی درآمدند که بعدها به قومیت معروف شدند. بدین ترتیب، نوعی ناسیونالیسم قومی مبتنی بر زبان و تا حدی مذهب ایجاد شد که هدف عمده آن خودمختاری و در شکل افراطی‌اش جدایی بود.

۴. شهروندی در ایران

شبهات‌ها و تفاوت‌های هویت ملی و شهروندی دشواری‌هایی را در فهم آن‌ها موجد می‌شود. شهروندی بیشتر مفهومی معطوف به جایگاه است و در چهارچوب هنجارهای حقوقی تعریف می‌شود که حقوق و وظایف اعضای جامعه سیاسی را مدنظر دارد. در صورتی که هویت بیشتر مفهومی اجتماعی - سیاسی است و افراد با نوعی خودآگاهی، از هویت خویش و توانایی قوام‌بخشیدن به شخصیت اجتماعی و فردی، خود را می‌یابند و، با طرح الگوی معنابخش رفتاری، الگوی هویتی خاص خویش را ترسیم می‌کنند. هرچند بسیاری از محققان مفهوم شهروندی را گسترده‌تر از جایگاه حقوقی می‌دانند، این‌گونه استدلال‌ها این واقعیت را تغییر نمی‌دهد که شهروندی حقوق و وظایف اجتماعی و سیاسی و مدنی را در جامعه منع یا بدان اعطا می‌کند (Carithers, 1985: 7-9). ولی با وجود این نمی‌توان نادیده انگاشت که در صورت فقدان پیش‌نیازهای ضروری چون ناسیونالیسم، که تمام اعضای جامعه و کشور را با تمام تاریخ و فرهنگ و خرده‌فرهنگ‌های آن دربر می‌گیرد، و نیز دولتی که بینش آن دور از اندیشه و عمل مطلق و مبتنی بر همه‌بینی اعضای جامعه با تمام مزایا و مشکلات آن باشد، نمی‌توان انتظار داشت که ساختار حقوقی لازم برای تحقق تمام‌عیار شهروندی ظهور یابد. پس این ساختارهای اجتماعی و سیاسی هستند که شرایط را برای عرضه شهروندی و اعطای مزایای سیاسی و مدنی و اجتماعی فراهم می‌آورند و نه صرف مفهوم شهروندی.

برای تعیین نسبت بین شهروندی و هویت ملی می‌توان گفت که هویت ملی

فراهم‌آورنده منابع عینی ساختاری لازم برای شهروندی مدرن بوده است؛ منابعی که برای فهم هویت ملی ضروری است و با زبان و ادبیات و موسیقی و تاریخ و دیگر سنت‌های فرهنگی، که تشکیل‌دهنده روایت ملی هستند، درآمیخته‌اند (Acloff, 2003: 274). در غرب، پس از وقوع تحولاتی خاص، شرایط برای عرضه صورت‌بندی جدیدی از شهروندی بر مبنای ناسیونالیسم فراهم شد. در این دوره، شهروندی عضویت در ملت - دولت تلقی شده و بین ملیت و شهروندی این‌همانی مؤثری برقرار شد. بر پایه این نگرش، جنبه‌های برانگیزاننده شهروندی زمینه را برای تعهد به هویت ملی و حقوق و وظایف در قبال آن فراهم کرد. این تعهد، پس از مدتی، زمینه را برای مشارکت سیاسی و همبستگی ملی و ایجاد حس تعلق به این چهارچوب فراهم آورد. بر همین اساس است که برخی معتقدند: «شهروندی دربرگیرنده شأن، جایگاه، وفاداری و وظایف حقوقی نسبت به مفهوم انتزاعی دولت است که قدرت آن از فضیلت و هویت ناشی می‌شود» (Heater, 1990: 180). سوی دیگر این جریان این است که شهروندی پایه‌ای هم در عمل متقابل اجتماعی و سیاسی و منافع نیروهای اجتماعی و سیاسی و اثرگذاری آن بر توده‌ها داشته است؛ بدین معنا که، با حمایت تحولات عینی از پویای‌های اندیشه‌ای، این تفکرات در دسترس عوام قرار گرفتند و انسجامی نسبی را برای جوامع خویش به ارمغان آوردند. این عوامل منجر به شکل‌گیری سنت‌هایی اجتماعی و سیاسی شد که پوشش مناسبی برای شیوه زندگی متناسب با ناسیونالیسم مرتبط با شهروندی و قومیت بود. بدین ترتیب، شهروندی به منزله هویت برتر ملی تعریف و تثبیت شد. پس باید گفت که «عنصر اصلی ملت شهروندی آن است» (عسکریان، ۱۳۸۵: ۱۵۰). اما با تسلط یافتن اندیشه ناسیونالیسم در عصر پهلوی نخست نه تنها این شرایط حاکم نبود، بلکه شیوه زندگی رایج کاملاً در مقابل با این مفاهیم بود. این سبک، همراه با ذهنیت خشک و ناروادار^۴ در رویارویی با سیاست‌هایی قرار گرفت که با خصوصیت نارواداری مشخص می‌شد و مسئله ایلات را به بحث قومی تبدیل می‌کرد. با این اندیشه‌ها، هم از طرف نیروهای دارنده قدرت سیاسی و هم از طرف بیشتر نیروهای اجتماعی به شکل تک‌بعدی برخورد می‌شد. از طرفی، بخشی از این کنش‌ها و واکنش‌ها از سوی هر دو نیروی جدید و قدیمی طبیعی بود؛ چرا که هر دو طرف با ناروایی دیگری روبه‌رو بود. نکته مهم این است که کنش‌مند بودن را در یک طرف پررنگ‌تر بدانیم و آن هم از طرف نیروهای جدید صاحب قدرت سیاسی است؛ زیرا کنش به معنای «عمل مبتنی بر طرح فکری از پیش اندیشیده‌شده و دارای چهارچوب خاص» را در این زمان می‌توان در

نزد نیروهای جدیدی متصور دانست که برای نوسازی دارای طرحی مشخص بودند، اما این کنش در خلأ صورت نمی‌گرفت؛ زیرا اصولاً «تحولات از هیچ به وجود نمی‌آیند، بلکه حاصل همایش نزدیک سنت و تجددند» (بدیع، ۱۳۸۹: ۱۳۳).

۱.۴ ساختارهای عمل کارگزاران ناسیونالیسم

در دوره مورد بحث از قابلیت همگونی و همبستگی سازی و ثبات‌سازی مؤثر و معطوف به سراسر ملت با تمام اجزای ریز و درشت آن به‌درستی بهره‌برداری نشد. این امر، از منظر تئوری، «زیر تأثیر آرای شرق‌شناسانه و نژادگرایانه و تجربه آلمان نازی، آگاهی‌های ملی و نژادی به مثابه ابزاری در جهت بنای ناسیونالیسمی یک‌پارچه‌ساز مورد استفاده قرار گرفت» (Vaziri, 1991: 214). بر این مبنا، هر ایرانی می‌بایست با هم‌وطنان خود احساس همبستگی هویتی کرده و در عین حال با همایسگان خود در فراسوی مرزهای ملی احساس غیریت داشته باشد. در این بین، از آنجایی که مجال بروز به هیچ‌الگوی هویتی دیگری داده نمی‌شد، تمام تعلقات هویت‌بخش دیگر باید رنگ می‌باختند. این هویت با تأکید بر ناسیونالیسم ایرانی در چهارچوب دولت ملی به عنوان هویتی فراگیر می‌بایست بر فراز همه هویت‌های مادون ملی گسترش یابد (بشیریه، ۱۳۸۷؛ احمدی، ۱۳۸۳). این تفکرات و اقدامات بیشتر معطوف به افزایش قدرت دولت مرکزی در برابر نیروهای اجتماعی بود که در طی آن دولت برای تحقق اهداف و برنامه‌های خود از نظارتی سراسربینانه، به تعبیر فوکویی کلمه (فوکو، ۱۳۹۲)، در جهت بهره‌گیری از ابزارهای مراقبت و تنبیه استفاده کرد. «نیروهای مستخدم دولت می‌بایست مطابق سیاست تبلور و ظهور با پوشش جدید در اماکن عمومی حاضر شوند تا دیگران نیز از آن متأثر گردند» (Chehabi, 1990: 219).

وضعیت مشروح متضمن مسئله مهمی است که به ساختارهای مؤثر در عمل کارگزاران مربوط می‌شود. در عصر پهلوی نخست، کنش‌گران ساخت سیاسی از ساختار و فضایی ذهنی برخوردار بودند که در صدد ایجاد ساختارهای عینی بر می‌آمدند. اما از آنجا که این امر در مسیر تطابق چندان روشنی با نیروها و کنش‌گران ساخت اجتماعی (نخبگان سنتی مسلط در ساخت اجتماعی) قرار نداشت، به‌ناچار به تقابل با آن‌ها انجامید. یکی از نتایج مهم این شرایط به تبدیل مسئله ایلات به مسائل قومی مربوط می‌شد. از سوی دیگر، نیز جهان تجربه‌شده مستقیم و غیرمستقیم بیرونی و درونی این کنشگران و واکنش آنان با هم متفاوت بود و کنش‌های متقابل و واکنش‌ها و نتایج مستقیم و غیرمستقیم آن‌ها در جهات

مختلف و حتی متناقضی قرار داشتند. این جهات در شکل‌گیری ملت و تحقق راستین شهروندی و ناسیونالیسم به‌شدت تأثیرگذار بودند و، با تعلیق تشکل شهروندی در ساختار اجتماعی، ملت‌سازی را هم با مشکل جدی مواجه می‌کردند.

پس از اجرای سیاست‌ها و تفکرات ناسیونالیستی، این وضع، با وجود دافعه ساختار کاست، مانند ایلی می‌توانست محرکی برای توسعه باشد؛ زیرا «برای آن‌که توده مردم فعالانه در یک جنبش صنعتی وارد شده و هدفی را دنبال نماید، معمولاً باید توسط یک ایدئولوژی سیاسی به تحرک درآید. در کشورهای در حال توسعه، این کارکرد را ناسیونالیسم بر عهده دارد. در حقیقت ناسیونالیسم محتوای توسعه را وسیع و پر قدرت ساخته و بدان مجموعه‌ای از ارزش‌ها و سمبل‌هایی را می‌دهد که قادر است باعث تهییج و تحریک جهش‌های جمعی یا استعدادهای فردی شود» (روشه، ۱۳۲۹۰: ۱۴۵). در صورت حدوث این وضعیت، شهروندی نیز به مثابه هسته ملت و ارزشی ملی و فراگیر فرصت ظهور می‌یابد؛ اما این وضع محقق نشد؛ زیرا گروه‌های قومی و ایلی و نیز نیروهای سنی و مذهبی کنار گذاشته شدند و «گروه‌هایی مانند زنان، کارگران و اقلیت‌های مذهبی و قومی فارغ از این که نظم جدید را پذیرفته باشند یا خیر، در هیئت شهروندان درجه دو و در حاشیه جامعه ماندند» (اتابکی، ۱۳۹۰: ۱۶). در حاشیه ماندن این گروه‌ها نیز بیشتر مربوط به فرایند تمرکز قدرت و حذف قدرت‌های رقیب بود. همچنین رضاشاه، پس از اجرای نظام وظیفه، با ایلات به‌شدت تقابل یافت، اما «درواقع، نظام وظیفه برای تبدیل رعیت‌های روستایی و ایلیاتی‌ها به شهروند طراحی شده بود» (Abrahamian, 2008: 77). این امر، چه این‌که آگاهانه بوده و یا در آن مستتر بوده باشد، می‌توانست مفید باشد، اما مهم این است که این برنامه به شکلی دفعی انجام شد و در نتیجه سربازانی که با بی‌اعتمادی وارد دستگاه نظامی می‌شدند، همچنان نسبت به دیگران احساس همبستگی نداشتند. این وضع ربط وثیقی با ساختار قبیله‌ای داشت که «تصلب ساختارها و به‌ویژه توانایی آن‌ها در بازتولید خودشان و عدم پویایی جامعه ملی در جذب و ادغام گروه‌های ناهمگون و نیروهای گریز از مرکز» عوامل اصلی پایداری آن بوده‌اند (نقیب‌زاده، ۱۳۷۹: ۷۷). بدین ترتیب، سیالیت و ارتباط و تأثیر متقابل و تغییر گفتمان‌ها به گونه‌ای تقریباً وارونه در این دوره نمایان گشت. بدین شکل که تأثیرپذیری گفتمان‌ها از یک‌دیگر نه در جهت تغییر و به‌روزشدن و پذیرش وجود و حق ملی و شهروندی دیگری، بلکه در جهت تصلب بوده است.

۵. دولت، قدرت، و ناسیونالیسم نوسازانه

برخی علمای سیاسی ناسیونالیسم را با اندیشه نوسازی مرتبط دانسته‌اند و آن را وسیله‌ای برای حفظ همبستگی و هویت طی دوران نوسازی و تحول ساختاری به‌شمار آورده‌اند (وینسنت، ۱۳۸۹: ۵۲). از سوی دیگر، برای تحقق این وضعیت باید ارتباطی میان ساخت‌های اجتماعی و سیاسی برقرار گردد تا روند نوسازی در لایه‌های گوناگون اجتماعی و سیاسی رسوخ یابد و در ضمن آن نیرویی برای مهار قدرت بی‌حصر ساخت سیاسی ایجاد شود و به هماهنگی نسبی بین نیروهای مختلف اجتماعی و سیاسی منجر شود. این امر در دوره‌های آغازین توسعه اروپا مشاهده می‌شد؛ چرا که «شهریاران خود، با ایجاد طبقه وسیعی از صاحب‌منصبان و دیوانیان، نیروی جدیدی به‌وجود آوردند که محدودیتی بر قدرت ایشان به‌شمار می‌رفت» (همان: ۱۲۲). در حالی که دولت رضاشاه، در جایگاه دولتی نوساز، فاقد چنین خصلتی بود. بر مبنای این نوسازی، به تاریخ خطی نگریسته شده که تحولی از پیش معین و حتمی را برای آن متصور بود. این وضعیت با نگرشی معطوف به دولت مطلقه ربط می‌یافت که مطابق آن «دولت مطلقه به دولتی اطلاق می‌شود که در چهارچوب آن قدرت سیاسی نه تقسیم و نه محدودیتی دارد. این دولت بدون هیچ مانعی اعمال قدرت می‌کند» (Lousse, 1964: 44-48). بر این اساس، اعمال مطلق قدرت از راه بوروکراسی و ارتش جدید و عدم تحمل دیگر مدعیان قدرت حادث شد، ولی این به معنای تطابق کامل این ساخت سیاسی با مفهوم تئوریک دولت مطلقه نیست؛ چرا که به لحاظ نظری «دولت فاقد هرگونه جوهر ذاتی است؛ تنها ابزاری است که می‌توان در زمینه‌های مناسب به کار برد» (وینسنت، ۱۳۸۹: ۲۶). در تحلیل ساخت سیاسی رضاخانی، باید ناستواری اجتماعی و عمل نکردن بر اساس چهارچوب حقوقی و قانونی و به تبع آن ناکارکردی دقیق این دولت را از آن انتظار داشته باشیم. دولت مدرن، به مثابه دولتی ملی، نیازمند شهروندانی آگاه به حقوق و وظایف خود و دیگران و رام در مقابل دولت و قانع به حق خود است. در عصر رضاشاه، رام‌بودن مردم خواسته شده، اما افراد حاضر در ساخت اجتماعی نه در مقام شهروند از وظایف و حقوق خویش آگاه بودند و نه به حق خود قانع. بر مبنای ناستواری بنیان‌های مدنی دولت رضاشاه، باید گفت که شهروندی نیز در زمان قطع علقه بین ساخت‌های سیاسی و اجتماعی با مانع جدی مواجه می‌گردد. شهروندی مفهومی است با حدی از مدنیت. ناسیونالیسم مرتبط با آن نیز در خود نوعی مدنیت را مستتر دارد. از سوی دیگر، ساختار سیاسی‌ای که درصدد اشاعه ناسیونالیسم

است باید حامل مدنیت باشد. برای برخورداری از این مدنیت، ساخت سیاسی و اعضای آن باید دارای اصالت و تجربه و تساهل و دغدغه‌های غیرشخصی اجتماعی و سیاسی و پایگاه‌های مشخص اجتماعی باشند تا بدین منوال ارتباط بین ساخت‌های اجتماعی و سیاسی به شکل مناسبی در طول زمان برقرار گردد. این ارتباط می‌تواند موجب جایگاهی درخور برای ساخت اجتماعی در مسائل سیاسی و، از سوی دیگر، وضعیتی مشروع به منظور ساخت سیاسی برای دخالت در اوضاع ساخت اجتماعی و اعضای آن باشد. این حالت را می‌توان نوعی مدنیت دانست که تأثیر آن به‌خوبی در ظهور و بروز ناسیونالیسم شهروندمحور عیان است.

اما رضاشاه در اجرای سیاست‌های خود بر ارتش مدرن، در حکم پایه اصلی نظام جدید خود، تکیه کرد. ارتش دائمی از جمله نهادهایی بود که با دولت مطلقه رواج یافت. اهمیت این ارتش در این بود که «به واسطه آن دولت مطلقه توانست قدرت سیاسی اشراف را از میان بردارد» (Gruhn, 2001: 140). دگرگونی در تکنولوژی نظامی توان دولت در تمرکز و انحصار قدرت سیاسی و تأمین منابع لازم را افزایش داد. این نوع تکنولوژی سبب شد تا حریم قدرت‌های سیاسی محلی به‌سرعت فرو ریزد و قلمرو بیشتری در دسترس قدرت مرکزی قرار گیرد (McNeill, 1982: 8-95). رضاشاه، با بهره‌گیری از ارتش و بوروکراسی و پشتیبانی دربار، نظام سیاسی را کاملاً در دست خود داشت. از مجلس ششم تا سیزدهم، شاه نتایج انتخابات و ترکیب هر مجلس را تعیین می‌کرد، بنابراین مجلس دیگر نه یک نهاد مفید، بلکه نهادی بی‌خاصیت بود و لباس آراسته‌ای بود که بدن عریان حکومت نظامی را می‌پوشاند (آبراهامیان، ۱۳۸۷: ۱۶۹-۱۷۲). افراد و نامزدهای مناسب برای تصاحب کرسی این مجلس همواره کسانی بودند که، به دلیل صاحب‌بودن املاک زیاد، از پشتیبانی لازم برخوردار بودند (Abrahamian, 2008: 73). این وضع به دلیل قابلیت این افراد برای کنترل بهتر مناطق زیر نفوذ خود در جهت مصالح دولتی بود و ثمری برای جذب توده‌ها در قالب ملی و شهروندی دربر نداشت. از آنجایی که ناسیونالیسم در رابطه با شهروندی محقق می‌شود، می‌بایست تحولات عینی و ذهنی سیاسی و اجتماعی هماهنگ با هم پیش می‌رفتند. از سویی برای تحقق این وضعیت باید نظارت بر دولت موجود باشد که در صورت تخطی از آن تنبیه شود، اما در عصر رضاشاه این امر برعکس عمل شد؛ زیرا سواستحقاق یافتن این امر، حکومت هم با نظارتی سراسر بین و بدین به سنت قدرتی برهنه را به‌نمایش گذاشت که نه‌تنها در هیچ‌جایی تلطیف نمی‌شد، بلکه این زمختی دائم در حال

افزایش بود.^۵ به همین دلیل، تمام صداهایی که می‌توانست معطوف به سیاسی‌کردن ناسیونالیسم و جاذب ایلات و نیروهای سنتی باشد خاموش شد. بر همین مبنا، یکی از مباحث نظری مربوط به تحول سیاست و دولت بحث ماهیت اعمال قدرت (۶) است. در این رابطه و بر طبق معنای قدرتمنددانشتن دولت و نخبگان دو نوع قدرت مستبدانه و زیرساختی را تشخیص می‌دهد. «قدرت مستبدانه معطوف به انواع کنش‌هایی است که نخبگان دولت می‌توانند بدون مذاکره مرسوم و نهادینه‌شدن با گروه‌های جامعه مدنی انجام دهند. قدرت زیرساختی هم به قابلیت دولت در جهت نفوذ عملی در جامعه مدنی و اجرای تصمیم‌های سیاسی در کل قلمرو خود مربوط است» (Mann, 1999: 333-335). این امر در مورد عصر رضاشاه با مشکلات جدی مواجه شد؛ چرا که دولت از یک سو در عمل توان چندانی برای نفوذ در لایه‌های اجتماعی و سیاسی و ایجاد پایگاه اجتماعی مناسب برای خود نداشت و از سوی دیگر هم با اعمال بدون مذاکره و مستبدانه قدرت بر نیروهای مختلف اجتماعی مانع تحقق ناسیونالیسم حقیقی و شهروندی شد. بدین ترتیب، با کوشش نکردن برای پویاساختن جامعه ملی و تقویت بنیان‌های اجتماعی و سیاسی شهرها، یک‌جانشین‌شدن ایلات و تماس کم‌ویش با شهرها نیز سبب جذب آن‌ها در زندگی جدید و بدنه ناسیونالیسم نشد.

مدرن‌شدن و عرضه ناسیونالیسم باید سبب محدودیت و گاهی از بین رفتن فساد رسمی و غیررسمی شود و زمینه مناسبی را برای استقرار شهروندی مهیا کند، اما در این دوره «برخورد خود رضاشاه با فساد رسمی منحصربه‌فرد بود. وی با فساد رسمی سخت مخالف بود و در صورت فاش شدن کوچک‌ترین فساد دولتی به هیچ‌وجه آن را بر نمی‌تافت، ولی در همان حال، خودش با دست‌اندازی نظام‌مند به اموال عمومی و خصوصی ثروت فروانی اندوخت. این‌که رضاشاه به هیچ‌کس جز خودش اجازه دزدی نمی‌دهد» (کاتوزیان، ۱۳۹۰: ۲۴۶). از طرفی، بخش اعظم اقدامات رضاشاه در راستای یک‌سان‌سازی فرهنگی، طرد خرده‌فرهنگ‌ها، کاستن از تفاوت‌های قومی، استحاله فرهنگی، تحکیم اجباری ساختاری و دستوری و تجویزی، سرکوب عناصر گریز از مرکز ارزیابی شده است.

در عرصه سیاست، اصولاً اگر باوری مورد مناقشه نشود، حک و اصلاح هم نخواهد شد و در نتیجه اگر از بنیاد غلط باشد، وضعیتی وخیم را در پی دارد. در دوره مورد بحث ما، با نگرشی خاص به اقوام و ایلات حتی زبان آن‌ها نیز از گزند برنامه‌های حکومت در امان نماند. نکته مغفول در این باره این بود که چیزی که در این دوره به عنوان زبان رسمی

معرفی می‌شد، در واقع تداوم برخی سنت‌های کهن آموزشی و علمی و کتبی ایران بود که بیشتر نخبگان سیاسی و اجتماعی و علمی و فرهنگی کشور در گذشته نیز با آن آشنا بوده و به آن تکلم می‌کردند. آنچه که کمتر موجود بود به توده‌ها باز می‌گشت که از راه نخبگان حل‌شدنی بود.

همان‌گونه که قبلاً گفته شد، نگرش نگارنده بر طبق منطقی دیالکتیکی قرار دارد که منطبق آن توجه ما را به تأثیر متقابل و سیال نیروهای اجتماعی معطوف می‌کند. البته نگارنده این روش را به دور از نتیجه منجر به «نگرش خطی به تاریخ» و نیز دید مبتنی بر «قوانین خاص دیالکتیکی دارای وجوه منفی‌نگری و سلبی و ویرانگری نظم حاکم» (معینی علمداری: ۱۳۸۹) مدنظر دارد. این نگاه، اجباراً سبب پیامدی مشخص از متن این تحولات مبتنی بر تضادها و ارتباطات و تقابل‌های نیروهای اجتماعی و سیاسی نخواهد شد. ضمن این‌که نمی‌توان این منطق عینیت‌گرایانه دیالکتیکی را نادیده گرفت، باید بُعد ذهنی آن را در تحولات مختلف در نظر داشت که منجر به وضعیتی متداخل از عناصر وضع پیشینی و وضع پسینی می‌گردد و برخی عناصر مهم وضعیتی پیشینی در ساختار کنونی حضور می‌یابند. این وضعیت می‌تواند هم تداومی نسبی در پی تحولات پیشین و هم گسست نسبی از اوضاع اجتماعی و سیاسی قبلی و تحولات خاص آن نشان دهد. این گسست تنها نسبی بوده و با افزوده شدن شکافی جدید بر هزارتوی مسائل اجتماع و سیاست در ایران و مسائل سیاسی و اجتماعی و راه‌حل آن‌ها از سادگی نسبی پیشین خارج شده و، با ارتباط یافتن بخش مهمی از نیروهای فکری و سیاسی و اجتماعی با روش‌ها و سبک‌های جدید زندگی و تفکر و حکومت و سیاست‌ورزی، بین لایه‌های اجتماعی و سیاسی یک شکاف گسستی ایجاد گردید. ضمن این‌که نمی‌توان هریک از این‌ها را بر دیگری برتری داد. پس سبک‌های زندگی هریک از نیروهای اجتماعی و برخورد‌های آنان با سیاست‌های حکومتی، به مثابه پارادایمی سیاسی و اجتماعی، در نفس خوب یا بد نیست و بر هم برتری ذاتی و مطلق ندارند.

در وقوع گسست اشاره شده هم باید ساختارها را مدنظر داشت و هم کارگزارانی را که در درون این ساختارها به کنش و واکنش مبادرت می‌کنند. از یک منظر «ساختار زندگی، بیش از آن‌که متأثر از باورها و اعتقادات باشد، در ید قدرت رخدادهاست؛ رخدادهایی که هیچ‌گاه اساس آن باورها و اعتقادات قرار نگرفته‌اند» (بنیامین، ۱۳۸۹: ۴). این امر به معنای عدم تأثیرگذاری تعیین‌کننده نیروهای سیاسی و اجتماعی است که عامل وقوع تحولات و

رخدادها هستند. ضمن این‌که این نیروها به مثابه کنشگران مستقر در ساختارهای مختلف از رخدادها، چه رخدادهای در کنترل آن‌ها و چه رخدادهای خارج از کنترل ایشان، تأثیر پذیرفته و در آن تأثیر می‌گذارند. این وضعیت در دوره پهلوی اول عیان شد. به این معنا که آشنایی نخبگان با جنبه‌های انضمامی و ذهنی مدرنیسم بر عملکرد آن‌ها تأثیر گذارده و این امر نیز، ضمن به‌چالش کشیدن نظم اجتماعی حاکم در بین نخبگان سنتی و توده‌ها، در زمانی که فرصت بروز در عرصه‌های اجتماعی و سیاسی ایران را یافت از ریشه‌های اجتماعی و تربیتی نخبگان در اعمال آن متأثر شد. این امر وقتی بهتر مشخص می‌شود که پس از آشنایی با چیزی یا متنی به صرف آشنایی و خواندن آن اکتفا نکرده و برای اعمال آن تقلا کنیم. از سوی دیگر، اگر بین وضعیت پیشینی ما با شرایط جدیدی که درصدد اعمال آن هستیم هماهنگی وجود نداشته باشد، سبب بروز مشکلات عدیده‌ای می‌گردد. در این شرایط، اگر یکی از دو حالت پیشینی یا پسینی در زمانی نه‌چندان طولانی بر دیگر غلبه کند، مشکل کمتر می‌شود. اما اگر هر یک از دو وضعیت قدرت نابودی دیگری را نداشته باشند، آن وقت شکاف‌های اجتماعی و سیاسی مزمنی ایجاد می‌گردند که اگر در طول زمان به هم نزدیک نشده و یک‌دیگر را به طرف مباحثه به‌رسمیت نشناسند، ممکن است به درگیری‌های خشونت‌باری منجر شود. پس هر یک از این دو وضعیت قدرتی دارند که در هنگام اعمال با هنگام آشنایی صرف متفاوت است. به تعبیر والتر بنیامین، «قدرت نهفته در یک متن وقتی آن را می‌خوانیم متفاوت است با وقتی از رویش نسخه‌برداری می‌کنیم. تنها متنی که از رویش نسخه‌برداری شده مسلط بر روح کسی است که خود را به آن سپرده است» (همان: ۱۰-۱۱). این سخن می‌تواند نشان‌گر برخورد مطلق با شرایط و تفکرات پسینی و پیشینی باشد که اگر ما خود را صرفاً در یک طرف قضیه قرار دهیم، خطی متمایزکننده را ترسیم می‌کنیم که امکان مباحثه و رابطه و مفاهمه و آشتی با دیگری را کم می‌کند.

۶. نتیجه‌گیری

در عصر پهلوی نخست، با چند مسئله مهم و اساسی مواجه‌ایم که هم شباهت و احتمالاً برخی تداوم‌ها و هم برخی گسست‌ها را از تحولات ادوار پیشین تاریخ ایران نشان می‌دهد. از یک سو، شیوه دگرگونی و تعویض افراد مستقر در ساخت سیاسی تغییر ماهوی نکرده بود. از سوی دیگر، نیز نخبگان نیروهای موجود در ساخت اجتماعی در برابر قدرت‌گیری حاکم تقریباً یا منفعل بودند و یا با آن همکاری کردند. بدین ترتیب، باز هم تحول در

مرکزیت سیاسی کشور و به‌دور از اثرگذاری آشکار نیروهای حاشیه‌ای به‌وقوع پیوست. نیروهای حاشیه‌ای هم نه نیروهای ملی و یا قومی با خواسته‌های مشخص، بلکه بیشتر نیروهای ایلی و عشایری بودند که تا زمانی که حکومت مرکزی به قلمرو آن‌ها تجاوز نکرد، در برابر آن به حفظ قلمرو محلی خود قانع بودند. این نیروها اگر هم در مرکز اثرگذار می‌شدند (همچون انقلاب مشروطه)، باز هم به مثابه غنیمت‌های ایلیاتی به سیاست و حکومت و مناصب آن می‌نگریستند. پس به لحاظ اجتماعی و فرهنگی و سیاسی برخی مشابهت‌های مهم با ادوار پیشین وجود دارد که ریشه در این عوامل دارد: سبک زندگی و خلق‌وخوی نیروهای ایلی و مرکزی، جغرافیای اقامتی آنان و دارابودن قلمروهای محلی با نیروهای نظامی و شبه‌نظامی خاص خود، ناخودآگاه روانی متراکم‌شده، ارتباط فرهنگی و اقتصادی نداشتن کافی و وافی بین نیروهای ایلی و غیرایلی گوناگون در نقاط مختلف کشور به علت پراکندگی تقریباً زیاد آنان، فراهم‌نبودن فضای عینی و تئوریک کافی در دوره‌های مختلف تاریخی برای نظریه‌پردازی در مقابل قدرت بی‌حدوحصر حاکمان مرکزی و اقماری در درون کشور.

اما از سوی دیگر، باید آشنایی ایرانیان با فرهنگ و نظریات جدید غربی را مدنظر داشت که گسستی نسبی در تاریخ این دوره با دوره‌های پیشین ایجاد کرد. این امر منجر به ظهور نیروهایی شد که تا پیش از این سابقه‌ای در هیچ‌یک از لایه‌های اجتماعی و سیاسی نداشت. این آشنایی نخستین‌بار نیروهایی را در ساخت سیاسی صاحب قدرت کرد که به شکلی متفاوت به سیاست و حکومت و اجتماع نگاه می‌کردند، اما از آن‌جا که این نیروها نیز ریشه در همان ساخت اجتماعی داشتند، پس از آشنایی با تمدن غربی به شکلی مطلق با آن مواجه شدند که در بسیاری موارد به طرد سنت و الزام به تجدد به معنای صرفاً غربی داشتند. این گروه از نخبگان جدید تاریخ را خطی درک می‌کردند و به حذف سنت اصرار می‌کردند. بیشتر این نیروها، پس از قدرت‌یابی رضاخان، با وی همراه شده و نیازهای تئوریک دولت جدید رضاشاهی را تأمین می‌کردند. همین امر موجب اتخاذ سیاست ناسیونالیستی مبتنی بر نگرش فرهنگی و جوهرگرا شد. یکی از نتایج مهم این امر مسئله قومیت‌هاست. با اجرای سیاست‌های مطلق‌خواهانه و نوسازانه رضاشاه بود که مسئله ایلات و قبایل به مسئله قومیتی تبدیل شد. اما در عین حال، تنها جنبه این سیاست‌ها که نمی‌توان انتقادی را متوجه آن کرد خلع سلاح ایلات و عشایر بود که، علاوه بر تضعیف توان اقتصادی آنان بر اثر یک‌جانشینی اجباری و دفعی و بدون

ایجاد پیش‌نیازها، در قومی‌شدن مسئله آنان و جبهه‌گیری منفی آنان در برابر حکومت مرکزی و ملی مؤثر بود.

سوی دیگر این موضوع، اثرگذاری نیروهای جدید و مدرن بر پیکره اجتماعی و سیاسی و گسست نسبی آن به این مربوط می‌شود که نمی‌توان تمام اقدامات آنان را بی‌فایده دانسته و بدون پایه‌ای تئوریک آن را زیر سؤال ببریم. از این منظر، باید نوسازی‌های نظامی و اداری و اقتصادی و صنعتی و تا حدی سیاسی و اجتماعی را مفید دانست. در مسئله ناسیونالیسم نیز وضع به همین منوال است؛ یعنی این‌که اصل بحث ناسیونالیسم و ملت‌سازی و جمع‌آوری بساط حکومت‌های شبه‌ملوک‌الطوایفی و خلع سلاح نیروهای محلی را اقدامی مثبت تلقی می‌کنیم، اما شکل اجرای این سیاست‌ها و نحوه نگرش سیاست‌گذاران به این مسائل جای نقد جدی داشته است. در مورد سیاست ناسیونالیستی پس از نقدهای ارائه‌شده باید گفت که ملت‌سازی در عصر پهلوی نخست با موفقیت کامل قرین نبود و حدی از شکست را هم در درون خود داشت (به مثابه حالتی دیالکتیکی از تحول). به همین دلیل بود که، پس از سقوط رضاشاه و پس از وقوع انقلاب اسلامی، مسائل قومی و خواسته‌های نخبگان قومی فرصت بروز می‌یافت. پس شاید بتوان ادعا کرد که ناسیونالیسم در دوره رضاشاه را نمی‌توان ناسیونالیسم به معنای راستین (ملت سیاسی و شهروندی همگان) آن دانست، افزون بر این‌که دو عامل نیروهای خارجی و نخبگان ایلی و قومی نیز در این وضعیت مؤثر بودند.

پی‌نوشت

۱. به دلیل رعایت امانت در نقل قول‌ها و نیز این‌که در متن کتاب مورد ارجاع، در این مورد، اشاره‌ای خاص به منابع قدرت نشده و در متن اصلی مقاله نیز به علت خدشه‌واردنشدن بر اصل امانت‌داری در نقل قول‌ها از ذکر این منابع پرهیز شده است. با وجود این‌که، باید تذکر داد که در این جا منابع اجتماعی و سیاسی مدنظر است که هم شامل ثروت (منابع اقتصادی) می‌شود و هم قدرت.
۲. در این مورد، می‌توان به دوره‌هایی نظیر یونان با حاکمان و تحولات گوناگون و روم و دولت ملی اشاره کرد.

3. fichte

۴. در این جا، منظور از ذهنیت خشک و ناروادار وضعیت کلی ساخت اجتماعی وقت ایران و

نیروهای اجتماعی - سیاسی مستقر در آن است. این وضعیت به شکلی بود که ایلات و نیز سایر نیروهای قدیمی و سنتی در حالتی سلسله‌مراتبی قرار داشتند و امکان تحرک اجتماعی و سیاسی را کاهش می‌داد. ضمن این‌که به هر امر جدید واکنشی نسبتاً پرخاشگرانه و سلبی از خود بروز می‌دادند؛ در نتیجه، امکان برقراری روابط مبتنی بر شناسایی حقوق طرف مقابل در بین این نیروها بسیار اندک بود.

۵. منظور از قدرت برهنه و سرکوب‌گر قدرتی سیاسی است که در بالای سر ساخت اجتماعی قرار می‌گیرد و به علت ناستواری پایگاه و مبانی اجتماعی آن همواره به سرکوب و حذف غیریت‌ها روی می‌آورد. به همین دلیل است که این‌گونه قدرت سیاسی از مقبولیت اجتماعی در خور توجهی برخوردار نیست؛ البته به استثنای برخی نخبگان که به اقتضای شرایط تاریخی امکان همکاری با آن را می‌یابند.

۶. می‌توان ادعا کرد که، در سراسر این متن، بحث ما بیشتر معطوف به ماهیت قدرت سیاسی اعمال‌شده و قدرت اجتماعی بالقوه و بالفعل بوده است.

منابع

- آبراهامیان، پرواند (۱۳۸۷). *ایران بین دو انقلاب*، ترجمه احمد گل محمدی و محمدابراهیم فتاحی ولیلایی، تهران: نشر نی.
- آبراهامیان، پرواند (۱۳۸۷). *مقالاتی در جامعه‌شناسی سیاسی ایران*، ترجمه سهیلا ترابی فارسانی، تهران، شیرازه.
- اتابکی، تروج (آذر ۱۳۹۰). «گفت‌وگو با تروج اتابکی»، ماهنامه مهرنامه، ش ۱۷.
- اتابکی، تروج و اریک یان زورکر (۱۳۸۵). *تجدد آمرانه: جامعه و دولت در عصر رضاشاه*، ترجمه مهدی حقیقت‌خواه، تهران: ققنوس.
- احمدی، حمید (۱۳۸۳). *ایران: قومیت، هویت و ملیت*، تهران: مؤسسه تحقیقات و توسعه علوم انسانی.
- آدمیت، فریدون (۱۳۵۷). *اندیشه‌های میرزا آقاخان کرمانی*، تهران: پیام.
- ازغندی، علیرضا (۱۳۸۴). *نخبگان سیاسی ایران بین دو انقلاب*، تهران: قومس.
- ازغندی، علیرضا (۱۳۸۶). *تحولات اجتماعی - سیاسی ایران (۱۳۲۰ - ۱۳۵۷)*، تهران: سمت.
- آشوری، داریوش (۱۳۷۷). *ما و مدنیت*، تهران: مؤسسه فرهنگی صراط.
- بدیع، برتران (۱۳۸۹). *توسعه سیاسی*، ترجمه احمد نقیب‌زاده، تهران: قومس.
- بشیریه، حسین (۱۳۸۷). *دییچه‌ای بر جامعه‌شناسی سیاسی ایران*، تهران: نگاه معاصر.
- بشیریه، حسین (۱۳۸۷). *موانع توسعه سیاسی در ایران*، تهران: گام نو.
- بنیامین، والتر (۱۳۸۹). *خیابان یک‌طرفه*، ترجمه حمید فرازنده، تهران: مرکز.
- بیگدلو، رضا (۱۳۸۰). *باستان‌گرایی در تاریخ معاصر ایران*، تهران: مرکز.

۹۲ ناسیونالیسم از منظر شهروندی در عصر پهلوی اول؛ با تأکید بر قومیت‌ها

- تاجیک، محمدرضا (۱۳۸۲). *تجربه بازی سیاسی در میان ایرانیان*، تهران: نشر نی.
- تاجیک، محمدرضا (۱۳۸۳). *روایت غیریت و هویت در میان ایرانیان*، تهران: فرهنگ گفتمان.
- حقیقت، صادق (۱۳۸۷). *روش‌شناسی علوم سیاسی*، قم: دانشگاه مفید.
- روشه، گی (۱۳۹۰). *تغییر اجتماعی*، ترجمه منصور وثوقی، تهران: نشر نی.
- ریتزر، جورج (۱۳۸۴). *نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر*، ترجمه محسن ثلاثی، تهران: علمی.
- صالحی امیری، سیدرضا (بهار ۱۳۸۸). *مدیریت منازعات قومی در ایران*، تهران: مجمع تشخیص مصلحت نظام، مرکز تحقیقات استراتژیک.
- صفایی، ابراهیم (۱۳۵۶). *رضاشاه کبیر و تحولات فرهنگی ایران*، تهران: وزارت فرهنگ و هنر.
- طبری، احسان (۱۳۵۴). *فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران: از آغاز تمرکز قاجار تا آستانه انقلاب مشروطیت*.
- عسکریان، مصطفی (۱۳۸۵). «جایگاه فرهنگ‌های قومی در تربیت شهروندی»، فصل‌نامه نوآوری‌های آموزشی، س ۵، ش ۱۷.
- فاطمی‌نیا، سیاوش (۱۳۸۶). «فرهنگ شهروندی؛ محصول و محمل حاکمیت خوب»، فصل‌نامه رفاه اجتماعی، س ۷، ش ۲۶.
- فالکس، کیت (۱۳۸۰). *شهروندی*، ترجمه محمدتقی دلفروز، تهران: کویر.
- فوکو، میشل (۱۳۹۲). *مراقبت و تنبیه*، ترجمه افشین جهاننده و نیکو سرخوش، تهران: نشر نی.
- فی، برایان (۱۳۸۹). *پارادایم‌شناسی علوم انسانی*، ترجمه مرتضی مردی‌ها، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- کاتم، ریچارد (۱۳۷۱). *ناسیونالیسم در ایران*، ترجمه احمد تدین، تهران: کویر.
- کاتوزیان، محمدعلی (۱۳۷۳). *صادق هدایت؛ از افسانه تا واقعیت*، ترجمه فیروز مهاجر، تهران: طرح نو.
- کاتوزیان، محمدعلی (۱۳۹۰). *اقتصاد سیاسی ایران*، ترجمه محمدرضا نفیسی و کامبیز عزیزی، تهران: مرکز کچویان، حسین (۱۳۸۷). *تطورات گفتمان‌های هویتی ایران؛ ایرانی در کشاکش با تجدد و مابعد تجدد*، تهران: نشر نی.
- کوش، دنی (۱۳۸۱). *مفهوم فرهنگ در علوم اجتماعی*، ترجمه فریدا فریدون، تهران: سروش.
- گلنر، ارنست (۱۳۸۸). *ناسیونالیسم*، ترجمه سیدمحمدعلی تقوی، تهران.
- مردی‌ها، مرتضی (بهار ۱۳۸۳). «تناقض‌نمای نظری ناسیونالیسم»، *مجله دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران*، ش ۶۳.
- معینی علمداری، جهانگیر (۱۳۸۹). *روش‌شناسی نظریه‌های جدید در سیاست (ساختارگرایی و پساساختارگرایی)*، تهران: دانشگاه تهران.
- نظری، علی‌اشرف (۱۳۸۶). «ناسیونالیسم و هویت ایرانی»، *مطالعه موردی دوره پهلوی اول*، *دوفصل‌نامه سیاست*، س ۹، ش ۲۲.
- نقیب‌زاده، احمد (۱۳۷۹). *دولت رضاشاه و نظام ایلی*، تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی.
- هابزبام، اریک (۱۳۸۲). *ملت و ملی‌گرایی پس از ۱۷۸۰*، ترجمه جمشید احمدپور، تهران: نیکا.

هیوود، اندرو (۱۳۸۹). سیاست، ترجمه عبدالرحمن عالم، تهران: نشر نی.
وینست، اندرو (۱۳۸۹). نظریه‌های دولت، ترجمه حسن بشیریه، تهران: نشر نی.

- Abrahamian, Ervand (2008). *A History Modern of Iran*, City University of New York, Cambridge University Press.
- Amuzegar, Jahangir (1991). *The Dynamics of the Iranian Revolution*, New York, State University of New York.
- Carithers, M. and Others (1985). *The Category of the Person*, Cambridge, Cambridge University, press.
- Chehabi, houshang (1990). *Iranian Politics and Religious Modernism: The Liberation Movement of Iran*, London, I.B. Touris.
- Crossely, Nick, Citizenship (2001). *Inter-Subjectivity and the Life World, in?*.
- Frey, Bruno (2003). 'Flexible citizenship for global society', *Political, Philosophy and Economy*, Vol. 2, No. 1.
- Gelner, Ernest (1978). *Thought and Change*, Chicago, University of Chicago press.
- Gruhn, I. V. (2001). 'State Formation', in *International Encyclopedia of the social & Behavioral science*, Neil Smelser and Paul Baltes (ed.), Elsevier, vol. 2.
- Halpern, Manfred (1970). *The Politic of Social Change in Middle East and North Africa*, Princeton, Princeton u.p.
- Heater, Derek (1990). *Citizenship: The Civic Ideal in World History*, Political, and Education, London, Macmillan.
- Honneth, A. (1995). *The Struggle for Recognition*, Polity press.
- Kashani sabet, Firoozeh (2002). *Culture of Iranian: The Evolving Polemic of Iranian Nationalism*, in *Iran and Surrounding word*, Nikkie R, keddie and Rudi Matthes, London and Seattle, University of Washington Press.
- Kohn, Hans (1995). *The Roots of Nationalism*, in *Nationalism and History*, Canada, D. Van Nostrand co.
- Laclau, Ernesto (1990). *New Reflection on the Revolution of our Time*, London, Verso.
- Lousses, Emile (1964). *Abstolutism in Heinz Lubasz*, The Development of the Modern State (ed.), New York, Macmillan.
- Mann, Micheal (1999). 'The Autonomous Power of the state: Its Origins, Meschanism and Results' in Jhon A. Hall (ed.), *The State*, London, Routledge, Vol. 1.
- Mneill, W. H. (1982). *The Pursuit of Power*, Blackwell, Oxford.
- Minogue, K. M. (1965). *Nationalism*, London, Bastford.
- Smith, Anthony (1981). *The Ethnic Origin of Nationalism*, London, Oxford, Blackwell.
- Tilly, Charles (2006). 'Why and How History Matters?' in *Contextual Political Analysis*, Charles Tilly and Robert Goodin (ed.), Oxford, Oxford University press.
- Vaziri, Mostafa (1991). *Iran as Imagined Nation*, New York, Pragon House.

